

صخره های سربه فلک کشیده را باردیگر از نظر گذرانید. سرتاسر مسیر صخره ای پیش رویش غرق در سکوت و سرما بود. لحظه بزرگ تصمیم فرار سید. لحظه انتخاب. تردید بین رفتن و برگشتن. پس از ساعتی تلاش یکه و تنها به پای صخره ها رسیده بود. از این به بعد می باید به مدد طنابها مسیر عمودی سنگها را صعود نماید.

آسمان را نگاهی دوباره انداخت. پاره ابرهای تار و سیاه لحظه ای به کنار خزیدند و در لحظه ای که وسعت آسمان نیلی پشت ابرها در نگاهش موج زد، نیرویی ناشناخته قلبش را گرم کرد. گویی ندایی از درون به اومی گوید: «اعتماد کن»

تصمیم خود را گرفت، طناب را از کوله بارش بیرون کشید و با انرژی دوباره از گیره سنگها شروع به بالا رفتن کرد. ساعتی از صعود نگذشته بود که متوجه شد ارتفاع سنگها بیش از تصور او می باشد و همچنین صخره ها نیز سرسخت تر از آن چیزی هستند که او انتظارش را داشت. هرچه بالاتر می رفت بادها افسار گسیخته تر به سمت او حمله ور می شدند. هر دقیقه که به انتهای روز نزدیکتر می شد، سوز جانگاہ سرما دستها و پاهایش را به سرمازدگی نزدیکتر می کرد. هوا خیلی بد بود، خستگی و گرسنگی به او فشار می آورد تا حدی که می رفت تار و رخیه خود را به تمامی از دست بدهد. در این هنگام نجوایی از قلبش ندا داد: «اعتماد کن»

همانجا لحظه ای درنگ کرد و نوشیدنی گرمی نوشید. نیرویی دوباره به بدن او برگشت. اورا هش را به بالا ادامه داد تا سرانجام خود را بر بالای صخره ها روی قله کوه یافت. لحظه بزرگی بود. با تمام وجود سر تعظیم سوی آن نیروی برتر که به ندایش اطمینان کرده بود فرود آورد. تمام بدنش از حرارت پیروزی به حالت تعادل بازگشت. به سرعت طناب خود را به قرقره ای که به سنگ زده بود وصل نمود و در حالی که تیرگی شب دامنه خود را بر کوهستان می گستراند فرود خود را آغاز کرد. هر قدم که پائین می رفت بر سباهی شب افزوده می شد.

گیره های زیر پایش را به سختی می دید. همزمان با فرار رسیدن شب هوا چند درجه سردتر شد. انگشتان پایش را با فشار روی سنگ صاف حرکت می داد شاید تا انگشتانش برجستگی گیره ای را حس نماید و به اتکای آن قدمی پائین تر بگذارد. قیر سیاه شب همه جا را تحت سیطره خود در آورده بود. در حالی که سعی می کرد خود را سریعتر به پائین بکشانند، ناگهان صدای ترد و آرام ترک خوردن یکی از گیره های زیر پایش بهت بیخ زده ای را وارد رگهای او کرد. خود را معلق در فضا یافت. اوسقوط کرد و هر لحظه سرعت او چند برابر می شد. کاری از دستش ساخته نبود تا بتواند جلوی نزدیک شدن مرگ را بگیرد. از ترس مرگ تمام وجودش بی حس شده بود. همان لحظات یاد آن ندایی گرمی بخش در ذهنش جرقه زد. بی اراده دستهایش را روی چشمانش گذاشت و با تمام وجود از آن نیروی هستی بخش یاری طلبید.

در یک لحظه ذهن او تهی شد. برای سومین بار حضور آن نیروی برتر را در قلب خود یافت. در همان حال که در آغوش مرگ غوطه می خورد احساس کرد نیرویی او را از پشت گرفته و به بالا می کشد. مرگ دریاور او اجتناب ناپذیر می آمد. بنابراین وجود این نیرو را تنها یک توهم فرض کرد. اما نه کشش نیرو آنقدر محسوس بود که نمی توانست آن را انکار کند. لحظه ای دیگر همه چیز آرام گرفت و او ناچارانه چشمانش را گشود. سباهی مطلق همه جا را فرا گرفته بود. نفس عمیقی کشید. هیچگاه تا این حد لذت نفس کشیدن را درک نکرده بود. طناب متصل به او در شکاف سنگی گیر کرده بود و این رشته زندگی بخش در آخرین لحظات سقوط او را از برخورد به زمین باز داشته بود. شادی زائد الوصفی از یافتن زندگی دوباره در خود احساس می کرد. همانطور که معلق مانده بود، چشمانش را می گرداند تا شاید نشانی از موقعیت فعلی خود بیابد. اما شب آنچنان تیره و سیاه بود که او حتی قادر به دیدن انگشتان دست خود نیز نبود. تنها دو واقعیت را در مورد وضعیت فعلی خود می دانست. نخست آنکه معلق مانده دوم آنکه سرمای سوزناک شب در مغز استخوان وی نفوذ کرده است.

رفته رفته پاها و دستهایش از سرمای بی حس می شد. موج سرما بدن او را فرا گرفته و قادر به حرکت دادن اندامهایش نبود. احساس می کرد پاهایش به تکه منجمدی از یخ تبدیل شده است.

نفس کشیدن برایش دشوار و شوق یافتن زندگی دوباره به یأس سرد تبدیل شده بود. ذهن خود را جستجو کرد تا شاید نشانی از نیروی معجزه آسایی درون خود پیدا کند.

بدن خود را شل و با صدای ضعیفی خداوند را صدا زد: «می دانم تو نجات دهنده ما از سختیها هستی و در پس هر حرکتی قدرت مطلق تو حضور دارد» اندکی درنگ کرد و دوباره ادامه داد: «آخرین پناهم تویی، کمکم کن» نور گرمی در قلب او درخشید. ندایی آشنا بود. «طناب خود را رها کن»

کوهنورد به طناب خود چسبید. درونش باز هم نجوا داد «طناب را رها کن، طنابی را که در نظر تو زندگی بخش است رها کن» او دستها را دور طناب حلقه زد و محکمتر به طناب چسبید.

فردای آن روز گروه نجات در پی یافتن کوهنوردی که شب گذشته بازنگردیده بود خود را به پای صخره ها رساندند. آنان آن کوهنورد را در حالی که جانی در بدن یخ زده اش نداشت آویزان از طناب یافتند.

اما چیزی که نظر همگان را به خود جلب کرده بود این بود که او تنها یک متر با زمین فاصله داشت.